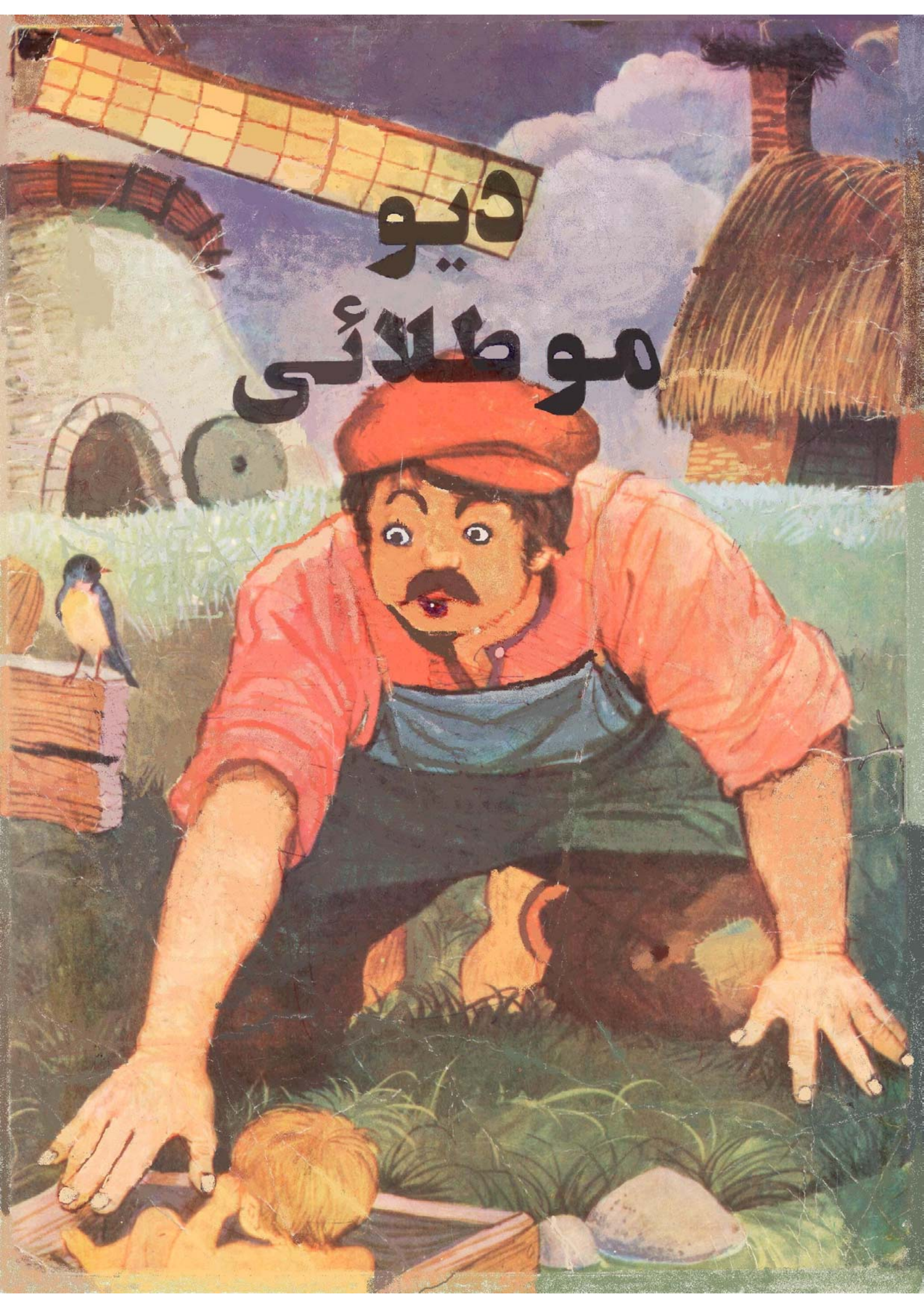


دیو موظلائی



دیو موظلانی

از برادران گریم ▲

ترجمه: فیروزه ▲

از انتشارات آزاده ▲

مرکز پخش انتشارات گنجینه - تهران خیابان ناصرخسرو ☎ ۵۳۰۰۲۱ ▲

حروفچینی و صفحه پردازی: سازمان چاپ کاوش ☎ ۳۹۲۸۳۷ ▲



دیومو طلایی

روزی و روزگاری هیزم شکنی بسیار فقیر زندگی میکرد که با اینکه بسیار بینوا بود، در کار خود مهارت بسیار داشت. او در جنگلی در نزدیکی خانه‌اش میزیست و درخت‌های عظیم قطع میکرد و با فروش آنها روزگار میگذراند.

او پسری داشت که پیشگویان میگفتند در آینده بسیار خوشبخت خواهد شد و با دختر سلطان ازدواج خواهد کرد.

چون هیزم شکن مرد ساده و بینوایی بود از این پیش‌گویی دچار تعجب شد و خوشحال گردید.

پیش گوئی عجیب فوق بگوش سلطان رسید و این خبر او را سخت عصبانی کرد و به آورنده خبر تهدید کرد حقیقتش را بگوید و اگر نه کشته خواهد شد. آورنده خبر به سلطان اطلاع داد آنچه میگوید حقیقت محض است. سلطان کم کم باور کرد و فوق العاده ناراحت شد.

او دستور داد پسر هیزم شکن را دستگیر کرده او را در یک صندوق چوبی گذاشته و در یک رودخانه بیندازند سربازان طبق فرمان سلطان رفتار کردند و کودک را در آب انداختند. صندوق همچنان در رودخانه روان بود تا اینکه در نزدیکی سدی که بفاصله دو کیلومتر از قصر دور بود گیر کرد.

در نزدیکی سد آسیابانی زندگی میکرد وقتی که صندوق را روی آب دید، آن را برگرفت و درش را باز کرد تا ببیند در داخل آن چیست. وقتی که صندوق را گشود با کمال تعجب پسری در آن یافت پسرک را بخانه برد و ماجرا را به زنش تعریف کرد چون آنها اولاد نداشتند خیلی خوشحال شدند و تصمیم گرفتند پسرک را خودشان بزرگ کنند.

سالها گذشت و پسر تبدیل به یک جوان زیبا و نیرومند شد. ولی بدبختانه روزی سلطان موقعی که از کنار خانه آسیابان میگذشت دچار طوفانی شدید شد و مجبور گردید ساعتی در کلبه آسیابان به استراحت پردازد. او مرد جوانی را دید و از آسیابان پرسید آیا این پسر تست. آسیابان گفت نه، او را در صندوقی در رودخانه پیدا کردم.

سلطان که فهمیده بود پسر کیست او را همراه با نامه ای به

نزد همسرش فرستاد در طی نامه نوشته شده بود بمجرداینکه حامل این نامه به قصر آمد او را بکشید و دفنش کنید .

این یک اقدام دیگر از طرف سلطان بود برای خلاص شدن از شر کسی که میخواست در آینده جایش را بگیرد .

مرد جوان راهش را گم کرد و درهنگام شب خودرا در جنگل بزرگی یافت : در تاریکی یک روشنائی ضعیف یافت که سوسو میزد بطرف روشنائی رفت و به یک کلبه رسید وقتی که داخل کلبه شد دید پیرهزنی کنار آتش نشسته و خودرا گرم میکند پیره زن وقتی که بیگانه ای را در داخل خانه خود یافت عصبانی شد و داد





رسید که شخصی کنار دروازهٔ اصلی یک قلعه مشغول نگهبانی بود
 نگهبان از جوان پرسید: بگو ببینم چرا فوارهای که روی پر
 از آب بود حالا کاملاً " خشک و بی آب شده؟
 مرد جوان گفت: وقتی باینجا برگشتم باکمال میل جواب
 سئوالت را خواهم داد.

سپس جوان مجدداً " براه افتاد تا اینکه به دروازهٔ شهری
 رسید. در آنجا یک نگهبان دیگر ایستاده بود او سؤال کرد:
 چرا درختی که در یک پارک رشد میکرد و سبب پلائی میداد حالا
 روی شاخه‌هایش حتی برگ‌ها هم دیده نمیشود؟
 جوانک گفت: وقتی که از مسافرت خود برگشتم با کمال
 میل علتش را به تو خواهم گفت.

جوان به مسافرت ادامه داد تا اینکه به کنار یک دریاچه بزرگ رسید . او مجبور بود از دریاچه عبور کند لذا از قایق چی درخواست کرد او را بآن طرف دریاچه ببرد و قایق چی با درخواستش موافقت کرد بشرطی که وی جواب این سؤال را بدهد : چه کار کنم که از شر پارو زنی که مرا اسیر خود کرده خلاص شوم .

جوان قول داد وقتی که از مسافرت برگشتم جواب سؤال را خواهم داد .

بالاخره آنها به آن طرف دریاچه رسیدند و جوانک خود را در مدخل غار تاریک دیو یافت .

دیو در خانه نبود ولی پرستارش از جوان استقبال کرد و قول داد باو کمک کند او جوان را پنهان کرد وقتی که دیو به غارش برگشت برای او یک لالائی خواند تا بخواب برود .

جوان باو اطلاع داد چه میخواهد : لذا همینکه دیو کاملاً بخواب رفت یکموی از سر دیو کند و از او سؤال کرد : چرا فواره‌ای که روزی آنهمه آب داشت حالا خشک شده .

دیو جواب داد : بخاطر آنکه قورباغه‌ای زیر سنگی در چاهی نشسته است . دوباره پرستار یک موی دیگر کند و پرسید : چرا درختی که روزگاری سیب های طلائی میداد حالا خشک و بیحاصل شده .

دیو جواب داد : بخاطر اینکه موشی مشغول جویدن ریشه اش است .

مجدداً پرستار یکموی دیگر کند و سؤال کرد : قایق چی

با هم بازی میکردند . نام آنها گردا و پطر بود . آنها در کلبه‌هایی که روبروی هم قرار گرفته بود زندگی میکردند . هر دو گلدان بزرگی در کنار پنجره کلبه‌شان گذاشته بودند که در آن نهال گل سرخی کاشته شده بود .

یک روز پطر ناگهان از درد فریادش بلند شد زیرا چیزی در چشم و قلبش فرو رفت . و آن چیز همانا قطعاتی از آئینه کوتوله بود که در چشم و قلبش فرو رفته بود .

از آن لحظه پطر تبدیل شد به یک بچه بسیار شیطان و مردم آزار . او هرگز بسخن بزرگترهای خود گوش نمیکرد . و هر وقت مادر بزرگ باو دستوری میداد ، مسخره‌اش میکرد او حتی گلدانها را لگد میزد و گردا را بگریه میانداخت .

موقعی که زمستان فرا رسید و برف تمام کوهها و درختها را پوشانید ، پطر درشکه چوبی کوچکش را میبرد و تنهائی در برفها میسرید . یک روز یک درشکه سفید برفی بزرگتری را دید بطرفش میآید . این درشکه زیباترین چیزی بود که وی بعمر خود دیده بود زیرا ستارگان نقره و نقش و نگار طلائی رویش میدرخشید و دو اسب با شکوه آن را میکشیدند . داخل آن هم زن خوشگلی که کت پوستی زیبائی بر تن داشت نشسته بود .

پطر که دنبال شیطنت میگشت با طنابی درشکه خود را به درشکه برفی بست . بزودی اسبها براه افتادند و هر دو درشکه را بحرکت در آوردند هرچه آنها جلوتر میرفتند برف بیشتر — بیشتر می‌شد تا اینکه پطر دیگر آنچه جلوش بود نمیتوانست ببیند . او از ترس سر خانم فریاد زد و کمک خواست ولی خانم

ابدا " اعتنائی به فریادهای او نکرد .

طولی نکشید که درشکه برفی بطرف آسمان پرید و از روی دریاچه‌ها و جنگلها گذشته درحالیکه زیرآن پوشیده از برف و گرگ بود و زیر نور ماه سیمین کلاغها اینطرف و آن طرف میپریدند .

ناگهان درشکه برفی توقف کرد و خانم سفید پوش زیبا به پتر نزدیک شده و روی پیشانی‌اش را بوسید . پتر ناگهان حافظه خود را از دست داد و بخواب عمیق فرو رفت موقعی که بیدارشد





داستان خود را به پیره زن مهربان گفت و پیره زن هم باو قول داد
پتر را پیدا خواهد کرد .

ولی درین ضمن پیره زن گیسوی طلائی گردا را بایک شانه
جادوئی شانه زدو در نتیجه گردا پتر را از یاد برد . پیره زن
آدم بدی نبود ولی بسیار تنها بودو دلش میخواست گردا در
نزدش بماندو در باغچه زیبایش بازی کند .

گردا ایام را بخوشی میگذراند تا اینکه روزی نگاهش به
گل‌های سرخ باغچه افتادو ناگهان خانه خودش و پتر را بیاد آورد .
این اتفاق باعث شد وی از باغچه فرار کرده و بداخل جنگل برود .
در آنجا دخترکی را دید و از او کمک خواست آنها با هم به کلبه
دخترک رفتند تا از کبوتر نامه بر بپرسند که آیا او هرگز پتر را

دیده است یا خیر .

خوشبختانه کبوترنامه بر پطر را در جایی خیلی دور یعنی
در سرزمین برف و قصر ملکه برفها دیده بود .

این راکه شنید دخترک گوزنی را که برای مدت طولانی
حبس کرده بود آماده کرد تا گردا را به سرزمین برف ببرد و پس
از انجام این خدمت‌ها آزاد گردد .

گردا پشت کت پشمالوی او سوار شد و گوزن هم بسرعت
بطرف سرزمین برفها بحرکت افتاد .

پس از اینکه روزهای بسیار روی مزارع و جنگلها و مرداب‌ها
دوید سرانجام گوزن به فنلاند که خیلی سرد و پراز برف بود
رسید .



گوزن از یک پیره زن فنلاندی پرسید آیا میدانند قصر ملکه برفها کجاست . در آغاز پیره زن از جواب دادن خودداری کرد ولی وقتی که چهره نگران گردا را دید و قصه حزن آورش را شنید قلبش نرم شد و راه را باو نشان داد .

گوزن باز بحرکت در آمد و بزودی به مرز سرزمین ملکه برفها رسید . پیره زن به گوزن گفته بود گردا را باید در مرزها کند زیرا وی اطمینان داشت گردا هم مصمم بود دوستش را پیدا کند ، خود پتر را پیدا خواهد کرد .

گردا در سرزمین سرد ملکه برفها تنها سرگردان گردید . او در اطرافش چیزی غیر از برف و یخ نمیدید .

ناگهان از وسط توده بزرگی از برفها درجائی بسیار سرد و مه آلود قصر بزرگی را دید که از قطعات یخ درخشان ساخته شده بود گردا با احتیاط جلو در اصلی قصر بحرکت افتاد . در آنجا باد سرد بشدت میوزید و توده های برف را بهوا میبرد او داخل قصر رفت و در اتاقهای وسیع و خالی و سرد آن چندی سرگردان بود . از بس این سو و آن سو راه رفته بود دیگر خسته شده بود تا اینکه ناگهان پتر را در یکی از تالارهای قصر دید با قطعات یخ بازی میکند !



ملکه برف‌ها در قصر نبود او به یک کشور گرمتر رفته بود تا
هوایش را سرد کند! پطر تنهای تنها بود.

گردا بطرفش دوید و دستهایش را دور گردنش انداخت ولی
پطر که مثل یک قطعه یخ سرد بود اصلاً " او را بیاد نیاورد و
اعتنائی باو نکرد و حتی گفت : برو گمشو!

گردا بشدت یکه خورد و شروع به گریستن کرد چند قطره از
اشک گرم او روی پطر افتاد و از آنجا وارد قلبش شد قطعات ریز
آئینه آب شدند و پطر کم کم بصورت اول درآمد و گردا شروع به
خواندن یکی از آوازهای قدیمی خود کرد پطر فوری او را بیاد
آورد و شروع به گریستن کرد در نتیجه قطعات آئینه چشمش هم
پاک شد و از بین رفت.

پطر بطرف بالا نگرست تو گوئی از یک خواب عمیق
بر میخیزد او حالا گردا را کاملاً " شناخته بود. آنها با شادی
یکدیگر را در آغوش گرفتند و باهم از مرز سرزمین برفها خارج شده
و سوار گوزن (که منتظرشان) شدند گوزن آنها را به شهر خود
برد.

آنها بالاخره به منزلشان رسیدند و مادر بزرگ خیلی از
دیدن آنها خوشحال گردید... گردا و پطر کمی بزرگ شده ولی
هنوز بچه مانده بودند. آنها از پنجره خود به گنجشگها که
آشیانه‌های خود را میساختند نگاه کردند و با خوشحالی متوجه
شدند نهال گل سرخ جوانه زده و غنچه‌هایی رویش پدیدار گردیده.
اکنون باز بهار آمده بود!

پایان

سری داستانهای آزاده

۱- سفرهای دون کیشوت

۲- سرباز حلبی

۳- سیب اعجاز آمیز

۴- دخترک کبریت فروش

۵- امیرزاده بدگهر

۶- دیو موطلائی

۷- تومب تامپ

۸- پرنده آبی

۹- ملکه برفها

۱۰- تامبلینا



انتشارات

قیمت ۵۰ ریال